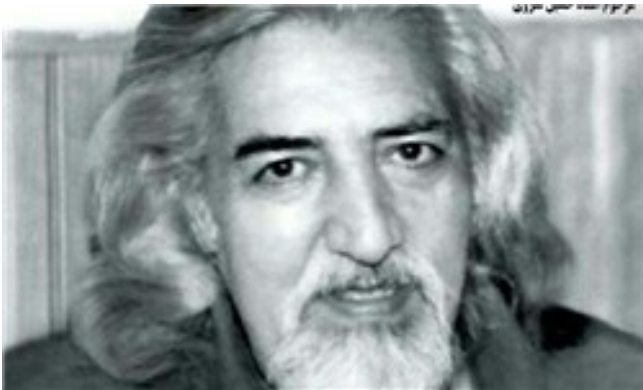


شعری از حسین منزوی



سال تحصیلی نو بر همه دانش آموزان  
جهان مبارک باد!

### پاییز

پاییز کوچک من،  
پاییز کهربایی تبریزی هاست  
که با سماع باد  
تن را به پیچ و تاب جذبه  
تن را به رقص  
می سپرند  
و برگ های گر گرفته

که گاهی  
با گردباد

مخروط واژگونه ای از رنگ اند  
و گاه ماهیان شتابانی  
در آب های باد

پاییز کوچک من،  
وقت بزرگ باران ها.  
باران،  
جشن بزرگ آینه ها،



ادامه شعر در ص 5

از سایت دانش آموز در آدرس زیر دیدن کنید:

[www.daneshamoz.se](http://www.daneshamoz.se)



زنگ مدرسه

سال تحصیلی جدید را در پیش داریم سال دیگری پر از ذوق و تلاش، همکاری و همدمی.  
سال تحصیلی جدید است باز هلهله و شور و شادی را در حیات مدرسه چون هر سال مشاهده می کنیم.  
نیروی جوانه های زیبایی که هر سال با سبزی خود، دنیای را مستور از سبزی و زیبایی و جوانی می کنند.  
ولی می دانیم بسیاری از نوجوانان ما، تابستان سخت و پر از دلهره، ولی با همبستگی در مهاجرت سپری کرده اند و روزها و شبها در اعتراض به اخراج پناهجویان افغان از سوئد، در میدان مرکزی شهر استکھلم، دست به تجمع و راهپیمایی اعتراضی زده اند.  
می دانیم که این نوجوانان و جوانان خسته را در پشت نیمکت های کلاس داریم. و بر این باوریم که سال جدید سالی سرشار از زیبایی ها و موفقیت ها برای همه آنان باشد!

معلم

آموزش حق پایه ای هر انسان است!

## اهداف نشریه دانش آموز:

- \* اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش آموزان؛
- \* تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش آموزان؛
- \* ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
- \* ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش آموزان؛
- \* آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

\*\*\*

## آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهای است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به گفته جنوا اسپیرتمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهایی همچون ایران، مناسبانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیرتمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسانستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به‌زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یک‌سازسازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قذغن و غیرقانونی کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به‌صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگری شده‌اند که به‌زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه می‌شکاک تاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گذاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

جنوا در جواب سوال: «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تاکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به‌زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به‌این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به‌بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به‌کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا: «آموزش زبان مادری کاملاً طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به‌زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملاً یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به‌زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به‌بهترین شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»

## «من دلم برای مدرسه خودمان تنگ می‌شود!»

دو سال از ترک وطن می‌گذرد از ترك وطنم، وطن که چه عرض کنم جایی که از آن جان گرفته‌ام، از دیار ایران آمده‌ام ولی جوری دیگر مرا می‌نامیدند، افغانی! این هویت من بود؛ این‌گونه مرا می‌شناختند. مدرسه را در ایران آغاز کرده‌ام؛ همین که می‌گویم روز اول مدرسه تبسمی بر لبانم می‌نشیند؛ فراموش نمی‌کنم روزی را که با گریه چادر مادرم را چنگ می‌زدم که مرا تنها نگذارد در آن محیط که مدرسه نام داشت.

مدرسه در ایران، برام خاطره‌های شیرین و تلخ بسیاری دارد از تنبلی‌ها و تنبیه تا تشویق و تعریف‌ها.

یادم می‌آید کلاس دوم راهنمایی بودم و زمستان سردی بود، دومین روزی بود که چند دقیقه‌ای دیرتر به صف صبحگاهی رسیدم، به طرف صف دویدم تا در جای خود بایستم که مدیر مدرسه با اشاره گفت جلو نیا و جلوی در حیاط بایست بعد از این‌که نیایش و قرآن خواندن سر صف تمام شد همگی سر کلاس‌هایشان رفتند، مدیر مدرسه (آقای فیض) مرا صدا زد و گفت آقای احمدی بیا و من رفتم داخل سالن به طرف دفتر همین که رسیدم يك سیلی خوردم و با لحنی بد گفت: «دومین روزی‌ست که دیر می‌آیی اشغال» سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم، گفت: برو دستاتو توی برف کن و بیا، فهمیدم چه اتفاقی قرار است، بیافتم. با دستای

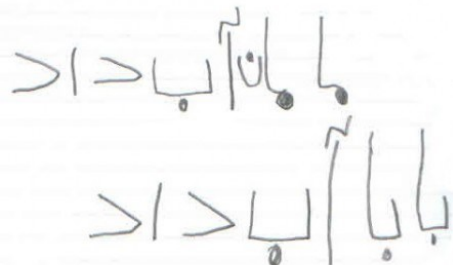
Sanay.NiniWebLog.com

خیس که ازش آب می‌چکید به دفتر برگشتم شلنگ بخاری را از کمد بیرون آورد و آن قدر دستانم را با آن زد که دستانم بنفش رنگ شده بود طوری که خودکار را در دستانم نمی‌توانستم بگیرم.

وقتی ایران بودم کلمه مدرسه را که می‌شنیدم یاد تنبیه، درس، نداشتن موبایل، و انضباط می‌افتادم. ولی الان حس خاصی به مدرسه سوئدی ندارم. یا ساده‌تر بگویم اصلاً احساس نمی‌کنم که به مدرسه می‌روم و نمی‌دانم که خوب است یا بد، این‌جا قوانین و درس و مطالعه نسبت به ایران کمتر است دخترها نیز با ما در يك مدرسه درس می‌خوانند راستی ما این‌جا غذا نیز در مدرسه دریافت می‌کنیم.

**ولی من دلم برای مدرسه خودمان تنگ می‌شود،** رد شدن از کوچه‌های گلی و بوی نم خاک آری من آن مدرسه را دوست دارم با تمام تنبیه‌ها و تشویق‌هایش چطور می‌توانم فراموش کنم «آب، بابا، نان داد» را چه‌طور می‌توانم فراموش کنم خوراکی‌های نان و پنیری که مادرم برایم درست می‌کرد. هنوز که هنوز، صدای زنگ تفریح در گوش‌هایم طنین انداز است.

حسن احمدی، 16 ساله



## پاییز 1396

## امید و انتظار

22 روز در مدبورپار پلاتسن تحصن کردیم. اما جواب نگرفتیم. این روزها را با سرما و بی‌خوابی گذراندیم. چون امید دوباره پیدا کرده بودیم. اما کم‌کم بچه‌ها کم شدند و خیلی‌ها رفتند و برنگشتند. باز هم دچار یاس و ناامیدی شدیم. امیدوارم که همه تلاش‌ها موثر واقع گردد تا هیچ پناهجویی از سوئد دیپورت نشود. و همه جنگ‌ها و سرکوب‌ها خاتمه یابد و هیچ‌کس پناهجو و آواره نشود.

حسین یوسفی، 18 ساله



سخت است وقتی این مطلب را می‌نویسم. دست‌هایم می‌لرزد. سخت است در انتظار بمانی بدون آن که از عاقبت کار با خبر باشی. نمی‌دانی آیا این انتظار به

بعد از دو سال صبر و انتظار در کشور سوئد، تازه مشکلات ما نوجوانان و جوانان افغان شروع شده است. شاید خیلی‌ها فکر می‌کنند سختی و دلهره پناهجو، فقط در راه رسیدن به اروپا است. راه رسیدن به اروپا سخت است اما سخت‌تر از آن، انتظار کشیدن است. خیلی

پایان می‌رسد و یا نمی‌رسد. راحت بگویم مانند آن است که نمی‌دانی زنده می‌مانی یا نه.

کم‌کم دیپورت‌ها شروع شده بود. دیپورت شدن کسانی که اصلاً افغانستان را ندیده‌اند و نمی‌شناسند واقعا دردناک است. شاید فقط افغانستان را در اخبار دیده باشند آن‌هم خبر انفجارها و کشته‌شدن مردم بی‌گناه افغانستان. شاید بهتر است بگویم افغانستان را به اسم عملیات انتحاری می‌شناسند. اوضاع بد شده بود. چرا که همه بچه‌ها ناامید شده بودند. دیگر حال و هوای درس و مدرسه و بازی کردن نمانده بود. تابستان هم اصلاً حال نمی‌داد. در چنین فضایی تحصن برگزار شد. تحصنی که حتماً نمی‌دانستیم قانونش چیست؟

اما تحصن مدبورپار پلاتسن در استکهلم، روحیه‌ای دوباره به پناهجویان داد. همه امید گرفتند، جمع شدند. پیر و جوان و زن و مرد و بچه، همه در تحصن بودند. انگار امید تازه‌ای در چهره‌های پناهجویان نوجوان و جوان به وجود آمده بود. راسیست‌ها به آن‌ها پرخاشگری می‌کردند. اما ما پناهجویان با نشان دادن تصویر قلب، صلح و دوستی را نوید می‌دادیم. چون ما از جنگ و نفاق فرار کرده‌ایم و از چنین گرایش‌ها بیزاریم.

پاییز برای بعضی‌ها دل‌انگیز است و برای بعضی‌ها غم‌انگیز. ولی پاییز برای من، فصل سردی دل‌هاست و فصل گریستن. این روزها هوای دلم پاییزی‌ست. در پاییز دوستم را از دست دادم. دوستی که همیشه با من همدم بود.

برگ خزان را دوست ندارم. خش‌خش برگ‌ها اعصابم را خرد می‌کند. آخرین باری که دوستم را دیدم لای برگ‌های خزان بود. صورتش خون‌آلود و خوفناک. **آه که چه قدر پاییز را دوست داشت.**

مرتضی فهیمی زاده، 16 ساله



## پاییز را خیلی دوست دارم

پاییز را خیلی دوست دارم. پاییز که می‌آید یاد دوران کودکی‌ام می‌افتم. یاد زمانی که مادرم شروع به بافتن ژاکت برایم می‌کرد تا در زمستان بپوشم. پاییز که می‌آید یاد صبح خنک پاییزی می‌افتم که با چند عدد نارنگی و یک لقمه نان و پنیر به سمت مدرسه می‌رفتم. پاییز که می‌آید به یاد بوی نارنگی در ته کلاس می‌افتم. یاد شیر گرفتن در صف مدرسه. پاییز که می‌آید یاد دیکته گفتن‌های پدرم می‌افتم که با دستانتی پینه بسته کتابم را می‌گرفت و برایم دیکته می‌گفت. من پاییز را دوست دارم چون بهترین خاطرات کودکی‌ام را یادآور می‌شود.

مهدی جهانی، 16 ساله

## گزارش عاطفه عسکر محمدی از دبیرستان گلوبالا

امروز در تاریخ 28 سپتامبر 2017، از ساعت 11 تا 13 بعد از ظهر در دبیرستان گلوبالا واقع در هورنش گاتان، دانش‌آموزان دبیرستان تظاهراتی در حمایت و همبستگی با پناهجویان افغان و جلوگیری از بازگرداندن آن‌ها برگزار کردند. هدف دانش‌آموزان این مدرسه، نشان دادن اعتراض‌شان به بازگرداندن جوانان افغان به افغانستان است. راس ساعت یازده، دانش‌آموزان از کلاس‌ها خارج شدند و تا ساعت 13، پشت درهای کلاس‌ها نشستند. تا بلکه صدای اعتراض‌شان به گوش مسئولین اداره مهاجرت برسد و در تصمیم‌شان تجدیدنظر کنند.





## Har du koll på ungdomsspråket?

Jag sneade så hårt på den där shunon, vilken douche! Vad den förgående meningen betyder är för många ungdomar självklart. Men för många vuxna är det en gåta. Nu har det kommit en bok som ska underlätta språkskillnaderna.

*I en tidigare version av quizet fanns en fråga om vad ordet "orre" betyder. Några läsare reagerade på tolkningen av ordet, som är nedsättande mot kvinnor. Vi har därför valt att ta bort den frågan.*

"Ungdomsvärldens uttryck – handbok för vuxna" är boken som ska lära vuxna att förstå ungdomarnas tugg.

– Det är framför allt för att överbrygga mellan vuxna och ungdomar. Vi vuxna är ju rätt snabba på att, som ungdomarna skulle säga, dissa dem och det de håller på med.

Vilket är det rätta slangordet ?

1- Snobb, snorvalp.

. Brorg

. **Brat**

. Stek

2- Misslyckas

. Kaosa.

. Kötta

. **Faila**

3- Osympatisk person, idiot

. **Douche**

. Orre

. Nisse

4-När man träffas och spelar datorspel tillsammans

. **Lana**

. Kötta

. Fajta

5- Slampa, hora

. **Orre**

. Firre

. Porre

Det här är ett verktyg för att påbörja en diskussion och börja prata om språket. Som vuxna får man en insyn om saker man inte hade en aning om, säger författaren och illustratören Louise Wester som tillsammans med Johanna S Remgard gjort boken.

Hon säger att det var en förutsättning att fråga ungdomar i referensklasser om det var idé att göra en bok om språket med ett lexikon.

– Där har det varit ett unisont "ja!". Men det som har blivit väldigt tydligt är att vi absolut inte får använda språket. Det framgår i boken på olika ställen, att det verkligen är ett no-no! Man får gärna förstå språket, men man får absolut som vuxen inte använda det.

Som det står i boken: "Det blir bara patetiskt om vuxna försöker uttrycka sig ungdomligt – de kan helt enkelt inte".



6- Bli arg, Vara arg

. Tappa

. **Checka**

. Sne

7- Kille

. Gäri

. **Shuno**

. Kung

8- Riktig schysst

. Thuglife

. **Äkta bror**

. Obror

9- 500-kronorssedel

. **Para**

. Paraknas

. Rödning

10- Förbjudet

. Knas

. **Bram**

. Haram

## آیا تاکنون به زبان نوجوانان و طرز حرف زدن آنان توجه کرده‌اید؟

شما می‌توانید با اصطلاحات زیر (سوندی در پایین) خود را آزمایش کنید که تا چه حد با اصطلاحات آنان آشنا هستید.

جدیدا کتابی منتشر شده است که تفاوت لغات و اصطلاح را از هم روشن می‌کند. این کتاب، برای بزرگسالان فهم گفتگوی نوجوانان در زبان سوندی را آسان کرده است. و به‌گونه‌ای می‌شود گفت این کتاب ابزاریست برای فهمیدن بیشتر و بحث و گفتگو و رابطه بهتر با نوجوانان.

شاید این سوال پیش بیاید که آیا نوشتن این کتاب، ضرورت داشته است. جواب لوئیس وسترن، نویسنده و تصویرگر و یوهانا رمگارد، «بله» است.

آن‌ها می‌گویند تنها چیزی که واضح و روشن است ما بزرگسالان به هیچ‌وجه نباید از این زبان استفاده کنیم. و بسیار بد است که بزرگسالی بخواند با اصطلاحات نوجوانان امروز صحبت کند.

همان‌طور که اشاره کردیم این کتاب فقط ابزاریست برای درک کردن و رابطه‌سازی بهتر با نوجوانان.

ترجمه: ذکی رضایی، 15 ساله



## När jag första gången kom till gymnasiet var allting annorlunda.

Alla tjejer satt sminkade och fina, och killarna var fixade med vax i håret. Det var inte som i min förra skola där alla gick helt obrydda i mjukis-byxor. Jag förstod direkt att jag var tvungen att se ut som dem för att kunna passa in. Men nu har det gått en månad och jag har inte ändrat på mig för att passa in, om någon verkligen är min vän så bryr dom sig inte om vilka kläder jag har eller hur jag ser ut. Dom ska bry sig om vem jag är på insidan.

Nora Moein, 16 år



Kvällen innan skolstarten var det svårt att sova. Stressen och nervositeten inför att träffa nya människor som man ska tillbringa flera år med var stor. Väl framme i skolan blev jag inte lättad, inte ett enda familjärt ansikte i det fullsatta klassrum. Jag var exalterad över den drastiska skillnaden som skulle ske i mitt liv med alla nya människor och rutiner, men ändå livrädd över att inte finna en enda vän. Mitt bröst blev fyllt av ångest när jag tänkte på alla prov och arbeten jag kommer utföra. Även tanken på pressen jag kommer behöva utstå var olidlig.

Mana Moein, 16 år

## ادامه شعر «پاییز» حسین منزوی

باران،  
در شهر

که نطفه می بندد،  
حیرت درخت های آلبالو را  
و من غم بزرگ باغچه را  
از شادی حقیر گلدان-ها  
زیباتر،

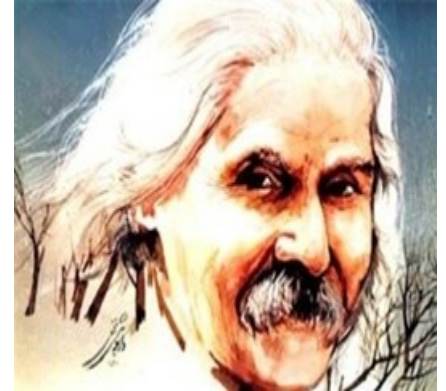
می یابم،  
پاییز کوچک من،  
گنجایش هزار بهار،  
گنجایش هزار شکفتن دارد  
وقتی به باغچه می نگرم  
روح عظیم «مولانا» را می بینم  
که با قبابی افشان  
و دفتر کبیرش  
زیر درخت-های گلابی  
قدم می زند  
و برگ های خشک  
زیر قدم هایش

شاعر می شوند  
وقتی به باغچه می نگرم  
«بودا» حلول می کند  
در قامت تمام نیلوفرها  
وقتی به باغچه می نگرم  
پاییز «نیروانا» ست  
پاییز نی زنی است  
که سحر ساده ی نفسش را  
در ذره های باغ  
دمیده است  
و می زند  
که سرو  
به رقص آید

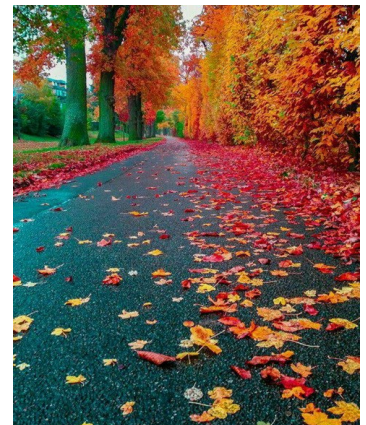
پاییز کوچک من  
دنیای سازش همه رنگ هاست  
با

یکدیگر  
تا من نگاه شیفته ام را  
در خوش ترین زمینه به گردش برم  
و از درخت های باغ پپرسم  
خواب کدام رنگ  
یا  
بیرنگی را  
می بینند  
در طیف عارفانه ی پاییز؟

## شعر پاییز از مهدی اخوان ثالث



آسمانش را گرفته تنگ در آغوش  
ابر؛ با آن پوستین سرد نمناکش.  
باغ بی برگی،  
روز و شب تنه است،  
با سکوت پاک غمناکش.  
ساز او باران، سرودش باد.  
جامه اش شولای عربی است.  
ورجز، اینش جامه ای باید.  
بافته بس شعله زرتار پودش باد  
گو بروید، هرچه در هر جا که خواهد، یا  
نمی خواهد.  
باغبان و رهگذران نیست.  
باغ نومیدان  
چشم در راه بهاری نیست  
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد،  
ور برویش برگ لب خندی نمی روید؛  
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟  
داستان از میوه های سربه گردونسای  
اینک خفته در تابوت پست خاک  
می گوید.  
باغ بی برگی  
خنده اش خونی ست اشک آمیز  
جاودان بر اسب یال افشان زردش  
می چمد در آن.  
پادشاه فصلها، پاییز ...





## Mitt förra liv

– Vet du ens hur många barn som är här skulle som ge allt de hade för att få en ny chans som du fick och det finns ingen chans att din syster kommer att överleva här. Sa samma kvinna argt. Jag såg på Mina som somnade lugnt på sängen. Jag visste inte vad jag skulle göra. Den ända jag visste var att jag inte ville förlora henne.

– Okej men ni måste lova att hon kommer med mig.

– Det lovar vi och ni kanske ska börja packa era saker. I morgon ska ni åka här ifrån.

Nästa dag när vi var i flygplanet och skulle åka till Sverige mädde Mina mycket bättre. När vi såg ut från flygplansfönstret kunde vi se alla långa floder, stora hav och de gröna skogarna. Det var faktiskt ganska fint men det kändes inte som hemma.

När flygplanet gick ner till flygplatsen och vi gick ut från planet såg vi en kvinna, en man och en tjej som gick fram till oss. Kvinnan hade kort ljust hår, blåa ögon och hon hade på sig en grön sommarklänning och hette Sara. Hon skulle vara vår nya mamma. Mannen hade brunt ganska långt hår, gröna ögon och hade på sig svarta kläder, en brun jacka och hette Logan. Han skulle vara vår nya pappa. Tjejen hade rakt lång ljust hår, gröna ögon och hette Mia. Hon skulle vara vår styvsyster.

Vi åkte med de från flygplatsen för att se vårt nya hus. Under hela vägen försökte Mia småprata med oss men det var inte så lätt för att oss för vi kände oss lite ensamma. Men det gick inte för vi kunde inte prata svenska och kunde bara lite engelska. När vi var framme såg jag några små hus som stod bredvid varandra. Det kallas radhus, men det visste jag ju inte då. Huset hade tre sovrum, två toaletter, ett vardagsrum och ett litet kök. Sara och Logan hade det största rummet, Mia hade ett eget rum och Mina och jag behövde dela på ett rum. Alla där var snälla mot oss men det kändes inte som hemma.



En natt när jag låg i min säng och funderade på allt som hade hänt mig den här sommaren. Jag började gråta när jag tänkte på att mina föräldrar kunde vara skadade eller värre just nu. Jag ville bara inte tänka på att de var döda. Med den här tanken mindes jag om brevet som mamma gav mig när vi skulle åka olagligt till Turkiet. Jag gick ut från rummet stängde försiktig dörren bakom mig och gick ner från trapporna. Hela vägen till min jacka. Brevet var i jackans ficka precis där jag lämnade den. I brevet stod:

”Kära Jasmine, Jag kan förstå att du är rädd och vet inte vad du ska göra. Men jag är säker på att du kan ta hand om din syster bättre än jag och din pappa någonsin kunde. Livet har inte varit så himla lätt för mig heller, men jag hade en mamma som aldrig skulle stänga dörren mitt i huvudet på mig. Om du någonsin mötte en familj som accepterar dig och din syster för vem ni är ska ni älska dem som ni älskade oss. Min kära Jasmine jag lovar att vi ska möta varandra igen någonstans i framtiden”.

Då bestämde jag mig för att acceptera allt som har och ska hända i mitt liv.

Kära dagbok det här var allt som hade hänt i den här sommaren jag undrar om mina klasskamrater blir överaskade när jag läser den här berättelsen för dem. Det har gått två månader sen jag har flyttat till Sverige. I morgon ska jag läsa den här berättelsen för hela klassen och mamma och pappa ska flyta till Sverige nästa vecka. Men det kommer inte förändra något för jag älskar min nya familj. Jag älskar både Sverige och Syrien. Jag känner det som om jag har två hemländer och jag har bestämt mig för att vinna Nobelpriset i fred och göra att det.

Novellen skrivna av:

Mouzhan Ajak; 13 år



## Hör oss!

Sverige, godnatt trötta barn. Sörjande mödrar och trött jord från oskyldigt blod. Godnatt Afghanistan!

شب بخیر کودکان خسته! مادران عزادار و خاک خسته از خون بی گناهان! شب بخیر افغانستان!



سربازان سوئدی در افغانستان

Efter en passionerad demonstration sade Fatemeh att vi tyvärr inte hittills fått något svar från politiker och Migrationsverket! Men vi kommer aldrig att ge upp! Det fanns en känsla av glädje i publiken och speciellt i Fatimas ögon! 19 augusti blev jag vittne till en paradox på Medborgarplatsen! Slagfält... hatkärlek...hur tänker de som är rasister? Jag kunde höra dem säga: ”gå hem”. Men var är mitt hem?! Afghanistan?! Där Talibanerna och Daesh halshugger människor pga ras, religion, sexualitet etc. Där de till och med halshugger barn. Jag vet att det finns många afghaner som idag väntar på resultat av debatten om situationen för asylsökande, speciellt de ensamkommande i Sverige! Vi kommer aldrig glömma denna möjlighet och vi är verkligen tacksamma och hoppas att ni kommer till en rättvis slutsats. Tänk inte bara på all negativ information om Afghanistan ni hört så som osäkerheten i huvudstaden, folkmord och våld mot sexuella och religiösa minoriteter. Utan snälla lyssna på oss.

Omid Mokhtari, 18 år  
Redigerad av Ava Khani, 16 år

## Mitt förra liv

Novellen skrivna av: Mouzhan Ajak:  
13 år

Det var en vanlig solig morgon. När jag öppnade mina ögon var min lillasyster Mina bredvid min säng och försökte väcka mig

Vakna, vakna! ropade hon lågt. Hon såg väldigt orolig ut. Jag visste inte vad som hade hänt men, allt såg ovanligt ut. Jag gick ut från rummet och såg pappa som pratade i telefonen högt och såg ganska arg ut men när han såg mig började han viska och låtsades att inget hade hänt och mamma bara glodde på TV, men när hon såg mig stängde hon av den. Dagen efter frågade jag mamma om varför de betar sig så konstigt. Först ville hon bara byta samtalsämne, men till sist började hon ge upp.

Jag antar du är gammal nog att förstå, säger mamma lugnt. Några terroristgrupper attackerade staden som mormor och morfar bor i, men det är också några militärgrupper som försöker vinna över terroristgruppen men det är inte så lätt för att terroristgruppen har kontrollerat stadens vägar, berättar mamma med en iskall röst och inga känslor i ansiktet.

Men varför flyttar inte mormor och morfar från staden? säger jag med tårar i ögonen.

För att terroristgruppen säger att de ska dödar dem som försöker fly från staden.

När jag gick i rummet såg jag Mina som satt i ett hörn och tittade på golvet men jag kunde se hennes blöta kinder. Hon hade säkert hört allt. Jag gick och satt mig bredvid henne och satt på tv får att få henne i bättre humor. När både Mina och jag började bli på bättre humor den känslan försvann när vi såg vad som visades på tv. Det var en reporter som hade på sig en brun militär uniform och stod i ett område som allt hade blivit förstörd. Hon rapporterade om att terrorist gruppen hade förstörd den staden som var precis bredvid vår stad men den värsta var att terrorist gruppen skulle attackera vår stad om några dagar. Jag stängde av Tv:n när jag hörde hur Minas hjärta dunkande bakom mig. Jag sprang ut från rummet till mamma och pappa som satt i vardagsrummet.

Har ni hört nyheterna? skrek jag. Men jag fick inget svar. Pappa tittade på golvet och mamma stirrade på mig. Mamma var inte arg eller

ledsen, hon hade inga känslor i ansiktet. Det var då jag förstod hur dum jag lät. De visste säkert det för länge sen.

Ni vet allt eller hur? sa jag med en svag röst, lika svag som om jag bara pratade med mig själv.

Ja, det vet vi, men vi har inte tid att förklara. Packa era saker du och Mina ska flytta här ifrån så fort som möjligt.

Men vi kan inte lämna er här i kriget antingen flyr ni med oss eller stannar vi med er, sa jag med en självsäker röst.

Vi är läkare och det är vårt jobb att rädda krigsskadade och framför allt barn sa pappa.

Men det är orättvist för att ni är först och främst mina föräldrar och sen läkare. Du har ju alltid sagt att vi är viktigare än ditt jobb skrek jag arg.

Det är sant du och din syster är viktigare än allt för mig och din mamma, men när vi blev läkare svor vi på att vi skulle hjälpa alla människor som behöver vår hjälp och det är vad vi tänker göra sa pappa med en leende.

Jag öppnade min mun för att säga något men det kom inga ord. Jag gick bara och packade några kläder.

Nästa morgon skulle jag och Mina åka till Turkiet med en lastbil. Vi skulle åka olagligt för att terroristgruppen hade kontrollerat stadens vägar och flygplatser, men den läskiga delen var att om terroristgruppen hittade oss kunde de döda oss. Det var tre kvinnor som hade klätt sig helt vitt och skulle ta hand om barnen. Det var också en man med ett allvarligt ansikte som skulle köra lastbilen. Vi sa hejdå och kramade mamma och pappa ganska länge. När jag kramade mamma gav hon mig ett brev och sa jag skulle läsa det när vi var framme.

I lastbilen fanns mer än tjugo stycken barn. Det var nästan omöjligt att hitta en plast men en av kvinnorna sa att vi skulle sitta i ett hörn där det var dammigt, kallt och luktade illa. Efter några timmar blev det natt och hela tiden hörde jag massor med ljud av bomber som sprängdes nära lastbilen. Mina var rädd och höll fast min arm. Vi stängde våra ögon och önskade att allt var bara en dröm. Då kom jag ihåg den sista gången som vi hade åkt till Turkiet. Det var en underbar resa och då tänkte jag att jag skulle leva i Turkiet när jag blir stor, men nu vill jag bara åka hem och med den här tanken somnade jag i den kalla lastbilen.

Nästa morgon när jag öppnade mina ögon kände jag att lastbilen inte rörde sig. Jag frågade en av kvinnorna var vi var. Hon svarade att vi var i Turkiet och snart ska vi till lägren. Efter tre timmar stannade lastbilen bredvid ett läger. I lägret fanns många tält som stod bredvid varandra. Jag och mina bodde i en av de tillsammans med två andra barn de hette Ali och Susan. De var tvillingsyskon och var snälla. Men allt annat var som helvetet. Det fanns inga duschar, inga läkare och det fanns inte så mycket mat eller vatten och det värsta var toaletterna. Det var små rum som var gjorda av plast och var jättesmutsiga. Där träffade vi några barn som hade varit i lägret mer än ett år och där träffade vi en liten tjej som hade glömt allt om sin familj och vad hon hette.

De var fem månader som vi hade bott i lägret och jag hade inte hört något från mina föräldrar, men jag hade frågat alla som hade åkt till lägret från min stad, men igen hade någon information. En dag när Mina var väldigt sjuk och mätte illa kom två kvinnor som var från Röda korset. Först trodde jag att de är här för att ta hand om Mina.

– Bra att ni är här för min syster behöver hjälp så snabbt som möjligt, sa jag nervöst.

– Ja, det vet vi därför ska du och din syster till Sverige. Hon kan nog klara sig där. Sa en av kvinnorna med en leende.

– Vad? är mamma och pappa i Sverige? Frågade jag förvånad.

– Nej det är en familj i Sverige som tänker ta hand om dig och din syster. Sa den andra kvinnan försiktigt.

– Men vet mamma och pappa ens om det? och jag kan inte flyta till en annan familj när jag har min egen familj. Skrek jag argt.





## Sittstrejkande Ali: Vem är ansvarig för våra liv?

Ali Zardadi är en av ungdomarna från Afghanistan som sittstrejkar på Medborgarplatsen i Under lördagen den 19 augusti hölls en stödmanifestation som lockade uppemot tusen personer. Foto: TT, Privat

Vi har varit på flykt hela livet och trodde att Sverige var säkert för oss, att vi var räddade. Vi visste inte att våra liv var en boll på en fotbollsplan, skriver Ali Zardadi, som är en av de afghanska ungdomarna som sittstrejkar på Medborgarplatsen i Stockholm.

Detta är en debattartikel. Det är personen som har skrivit texten som står för åsikterna i den, inte Metro. Metro är en politiskt obunden tidning.

De senaste veckorna har ungdomar sittstrejkat på Medborgarplatsen i hopp om att inte tvingas till krig, diskriminering och förföljelse. Saker som de flytt ifrån.

Vi stöds av tusentals andra vuxna människor som brinner för mänskliga rättigheter, som bryr sig om oss, som vill att vi ska vara trygga, som vill att vi ska få leva. Under dessa veckor har vi suttit och sovit ute dag som natt, under regn, under kyla, under rasistiska hot. Tillsammans har vi



värmt varandra, tillsammans har vi visat kärlek, tillsammans har vi skapat en ungdomsrörelse som gör sina röster hörda, som inte går att tysta, som inte ger upp och som ser att världen går att ändra. Att kriget går att stoppa, att hatet går att släcka, att ljuset går att tända, att vårt mänskliga hjärta ännu slår.

Detta är möjligt i detta vackra land Sverige. Det är inte möjligt i det krigsdrabbade landet Afghanistan. När vi tvingas till Afghanistan kommer vi att förföljas på grund av vår etniska eller vår religiösa tillhörighet, att några av oss har konverterat eller slutat tro på gud. Vi kommer att förföljas på grund av att några av oss har haft utomäktenskapliga relationer, protesterat mot tvångsgifte eller inte är oskulder längre. Vi kommer förföljas på grund av att vi utnyttjar vår rättighet att uttrycka oss, leva fritt, för att vi har insett att kärleken är fri.

Nu ska detta tas ifrån oss, vi ska tvångsutvisas. Vi har varit på flykt hela livet och trodde att Sverige var säkert för oss, att vi var räddade.

Vi visste inte att våra liv var en boll på en fotbollsplan. Några nickar oss, andra sparkar oss i alla möjliga riktningar. Vi har blivit den livlösa bollen i det politiska spelet mellan olika länder. Vi kan inte påverka våra liv, våra livs inriktning bestäms av andra.

Vi kämpar, driver frågan om våra liv och skapar opinion för att få liv i den livlösa bollen. Vi bryr oss inte vilket lag som vinner den politiska matchen, vi vill rädda oss från alla hårda slag i ansiktet.

Har ni politiker insett hur vi behandlas?

Ni har lekt med våra liv, ni har förstört våra liv, ni har slagit och sparkat sönder oss, det räcker för oss, det är nog nu! Köp en ny boll! Vi vill inte längre vara den politiska spelens boll.

Sittstrejken kommer att fortsätta, Medborgarplatsen har blivit vårt pumpande hjärta, blodet är i cirkulation, vi börjar få liv, vi är inte och kommer inte vara den livlösa bollen längre. Vi vill att ni tänker om och tänker rätt, att ni låter oss stanna. Så att vi kan bygga detta

vackra land ännu vackrare. Vi har fått uppleva så något vackert i detta land i form av mänskligt värde, som har satt spår i våra liv, som blivit minnen för livet, vi vill och vi kan bidra för utvecklingen i detta land.

Här kan vi bidra för utvecklingen i omvärlden. I Afghanistan får vi inte denna chans och därmed inte möjlighet att påverka. För enligt extremisterna har vi fel ras, fel religion, fel livsval.

Ali Zardadi, sitt-



strejkande ungdom  
Om debatten

Under de senaste veckorna sitter 50–200 ungdomar under namnet "Ung i Sverige" på Medborgarplatsen i Stockholm för att protestera mot att de riskerar utvisas till Afghanistan.

Deras krav är, förutom att Migrationsverkets generaldirektör kommer till Medborgarplatsen för att lyssna på dem, att utvisningarna till Afghanistan stoppas och att de ensamkommande ska få amnesti.

Om debattören  
Namn. Ali Zardadi  
Ålder. 17



Bakgrund. Föddes i Afghanistan. Kom till Sverige januari 2016.

Författare. Gav i somras ut boken "Ängeln och sparven". Väntar. Ali väntar fortfarande på besked på om han får uppehållstillstånd eller inte.